

## انجمن بی تو چه سردست!

باز هم زنی در سر زمین مرد سالار ما قصاص زن بودن خود را پس داد و بی گناه کشته شد. باز هم در سرزمین "رابعه" زخم نشدر های خونین "حارث" تازه گشت و محجوبه ای به دست همسر و شریک زندگیش به قربانگاه کشیده شد.

نادیا از انجمن آزاد شده زنان افغان که تازه از چنگ طالبان سیاهی جدا گشته بودند جدا شد و مظلومانه به سرای ابدی شتافت. باز هم معبد غرور مردی با خون گوسفندی زنی رنگین گشت و باز هم مردی آزمون مرد بودن را با کشتن زنی به نمایش گذاشت.

نادیا فقط بیست و پنج سال داشت. شاگرد فاکولته ادبیات، عضو انجمن ادبی هرات، شاعر و نویسنده و مادر کودکی شش ماهه ئی بود که اولین مجموعه شعریش به نام "گل دودی" تازه به چاپ رسیده بود. نادیا بوته کوچک بود که در آفتاب نیمه جان آزادی تازه به پا خواسته در افغانستان آرام آرام رنگ و بو می گرفت و شاخ و برگ خسته خود را به امید فردا های بهتر باز کرده و برای اولین بار از موجودیت خود منحیت یک زن در جامعه و از بلند کردن آواز خفه گشته خود لذت می برد.

انجمن به ایران رفته و در جمع شاعران و ادیبان ایرانی و افغان غوغا به پا کرده بود و شاید "سیمین بهبهانی" و یا "پروین اعتصامی" دیگری، در حال پیدایش در کشور ما بود. اما بعد از ازدواجش آهسته آهسته از محافل کناره گرفت. دیگر در جمع ادبای هرات دیده نمی شد. شاید همسر و شریک زندگیش که خود کارمند فاکولته ادبیات هرات بود نوشتن را برای یک زن عیب می دانست و نادیا شد جزئی از خانه، درست مثل فرش یا کلکین بی صدا در خانه برای خانه در خدمت خانه.

انجمن در شعرش نوشت :

نیست شوقی که زبان باز کنم، از چه بخوانم؟

من که منفور ز مانم، چه بخوانم چه نخوانم

چه بگویم سخن از شهد، که زهر است به کامم

وای از مژگن ستمگر که بکوبیده دهانم

زنانی مثل نادیا در ممالک همسایه مثل ایران سر بلندی و افتخار یک ملت خوانده می شوند و این زنان با افتخار در محافل حاضر شده و برای هموطنان شان با شور و وجد اشعارشان را دیکلمه می کنند و هم میهنان شان به داشتن شان در کشور خود می بالند و مغرورند. اما نادیا در سرزمین مرد سالاران به دلیل زن بودن محکوم به خانه نشینی شد. و بعد در سلاخ خانه غیرت به دست شوهرش قربانی گشت. باشد تا مدال افتخار دیگری بر دیوار غیوریت مردان افغان زمین آویخته شود که باز هم مردی شریک زندگیش را که با او وعده زندگی تا آخر عمر را داده بود به دست خود به آخر رساند. باز هم مردی زنی را که سازنده زندگی مادر کودک و شریک شب و روزش است بی رحمانه به دست مرگ سپرد. باز هم مردی در محکمه مرد سالاری خود حکم مرگ زنی را چه بی باکانه صادر کرد.

کی می گوید که طالبان سیاهی از افغانستان رفته اند. آنها در رگ هر مرد که غیرت خود را با سلطه بر زن ابراز می کند همانند خون سیاهی در جریانند. کی می گوید که جهل از افغانستان رخت بر بسته و شعور جای آنرا گرفته است. خود سوزی های زنان هرات تاریکی های جهل را روشن کرده است مگر کو چشم بینا! کی می گوید که مرد سالاری در افغانستان خاتمه یافته و زنان حق کار و تحصیل را دارند. برو ببین که هنوز هم زنی برای نوشتن سطری محتاج اجازه و برای بیان احساسی وابسته به امر مردیست.

نیودن نادیا، ناله های کودکش و آرزو های بر باد رفته اش دامن ظالم را رها نخواهد کرد. می دانم که از آرامگاهش بوی عطر گلاب بر خواهد خواست و قصه گویان شهر هرات قصه نامرادی او را در شب های سرد زمستان به دخترکان خواهند گفت، تا باز هم در زمان دیگری نادیا ی دیگری زنده شود. می دانم که روحش به یاری ما خواهد شتافت که تو باز هم در قالبی خواهی آمد، باز هم خواهی نوشت، باز هم خواهی سرود تا روزی که دیگر دستی گلویت را خفه نکند تا روزی که تو شمع تابان انجمن زندگیت شوی نه شمعی نیمه سوخته در سرمای قبرستان درد ها.

این پارچه ادبی را به او تقدیم می کنم. به روح پاک شمع خاموش شده انجمن شهر من که بیانگر درد زنان کشور من است. روحش شاد، یادش زنده و راهش پر رهبر باد!

### شمع انجمن

ای بلند پرواز

دیدی!!

که چگونه بال های نازک و جوانت را

با شقاوت شکست

کرکسی

از سر زمین تاریکی ها

به خاک سیاه

فرو افتادی

به جرم پرواز

در آسمان نیمه سرخ صبحگاهی

که پیام آزادیت را با خود داشت

مگر چه می پنداشتی

که قبولت خواهند کرد

این حارث پیشه گان

که بارها

مادر و خواهر و همسر را

در قربانگاه جهل شان

قصابی کرده اند

آنان !

که رحم از قلوب شان

سالهاست که رخت بر بسته

و احساس در وجودشان

خشکیده

درست مثل چشمه های خشک

خالی و زشت و مرده

و تو!

ای بلبل کوچک سبز

نشسته بر شاخسار جنگلی خشکیده

به سلاخان از درد ات سرودی

تا شاید

رحم را مهمان دل سنگ کنی

یا شاید

مهربانی را به سرزمین وحشت  
هدایت کنی

چه درد ناک است  
قصه تو!  
تو تازه از قفس بسته  
که از چنگ طالبان سیاهی  
زنده به در آمدی  
و در چنگ طالب صفتی  
پر پر شدی

ای کبوتر پرکشیده!  
آنان تو را نمی شناسند  
تو در دنیای شان  
از اشک هایت هم بی ارزش تری  
مگر لکه های خون پیشینیان را  
در دامن شان  
نمی بینی

و تو!  
هنوز هم می کوشی  
با خون رابعه ای  
در وجود محجوبه  
یا صدای نادیا  
هستی ات را  
به آنها ثابت کنی

چه انتظار بیهوده ای!  
چه آرزوی محالی!